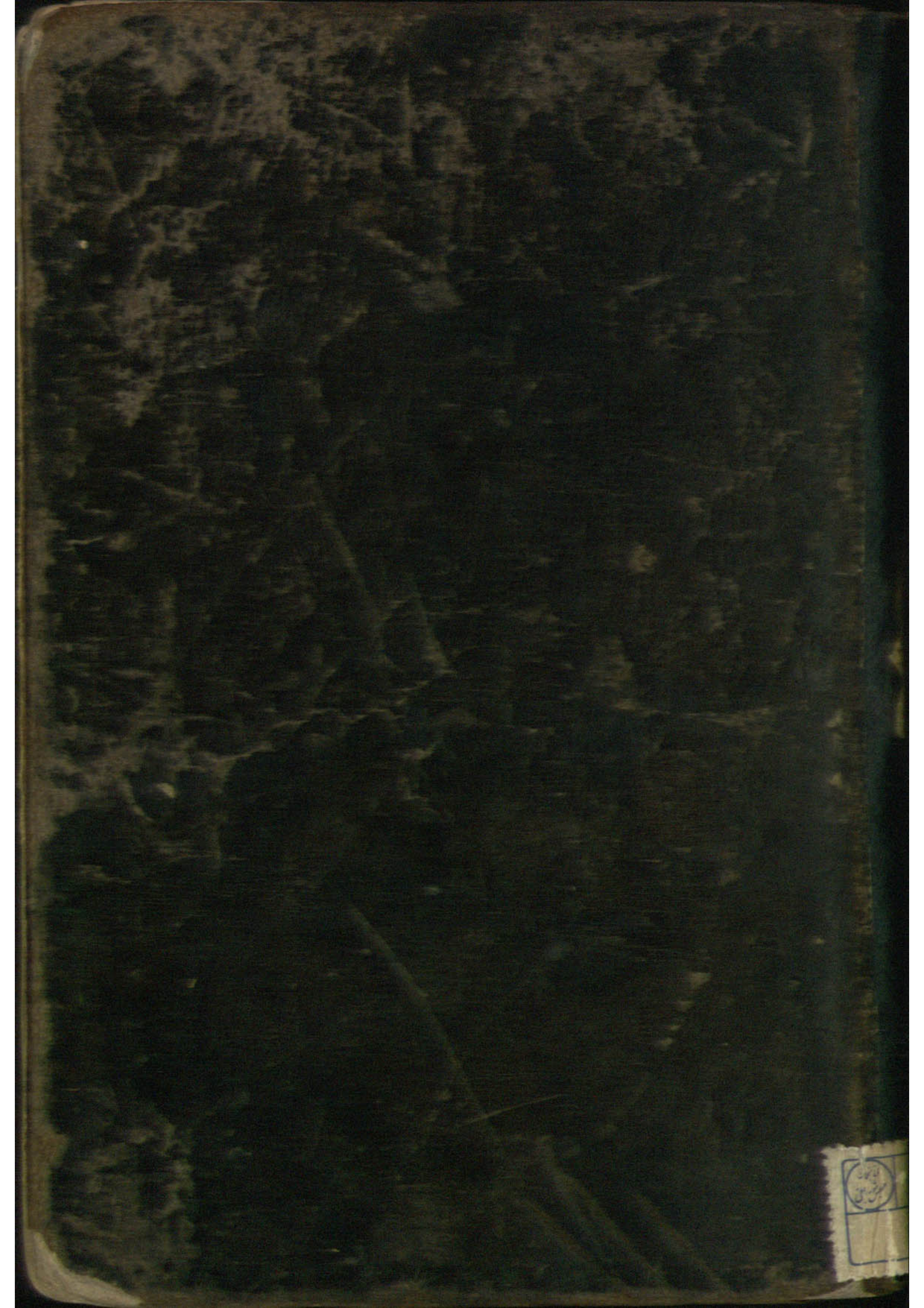




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بوستان سعدی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۴۱۰۹
شماره ثبت کتاب ۶۲۹۳
بازدید شد ۱۳۸۲
بازرسی شد
۴۵۱۷
خطی «فهرست شده»
۴۱۰۹


بوستان شیخ سعدی



پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده‌گان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره‌ای سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

ازان قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند



نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که دارو بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخت است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخت است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

ازینجا که ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی



ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
همی شکر از مصر قند آورم | بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست | سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم | برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای | نگهبانی خلق و ترس خدای

بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعتت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دارالسلامت طفیل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هرچه موجود شد فرع تست
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوی بود در میان

نه نازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

در مدح ابوبکر سعد

ولی نظم کردم بنام فلان / که تا باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که احمد بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر

من کل فج

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چو اویی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز دور زمان — بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد



گر بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند باد | فلک یاور سعد بوبکر باد

مدح اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای | که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگه دار یا رب بچشم خودش | بپرهیز از آموزگار بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بعقبی و دنیا برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد | ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

تویی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق‌گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان علم الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست

کسی گفتش ای راه مرد خدای / برین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو گشت / نگین سعادت بنام تو گشت

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

چه شد گر پلنگم زبونست و مار / دگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان



که خاطر نگه دار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / که آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد به امیدوار / به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
که سلطان که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر شهریاران روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیک و قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند / که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز و خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به نامش قلم درکشید
چو شد حالش از بی نوایی تباه / نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش



غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همان نقش برخوان پس از عهد خویش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / رباط و پل و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس



نشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بشستش ز گرد و راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان فرماندهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
شه او را بگفت از کجا آمدی / چه بود آنکه نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / به نطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / به نزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / به قربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک اینچنین می‌سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرط است کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشمت بیاید بر کار کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / چو حراق او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت



شنیدم که با بندگانش سرست ‌‌ ‌‌ خیانت پسندست و شهوت‌پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه ‌‌ ‌‌ که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم ‌‌ ‌‌ که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود ‌‌ ‌‌ نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان‌برانم کسی گوش داشت ‌‌ ‌‌ کزین هر دو یک تن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای ‌‌ ‌‌ چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد ‌‌ ‌‌ که بد مرد را نیک روزی مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت ‌‌ ‌‌ درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن ‌‌ ‌‌ پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر ‌‌ ‌‌ که جوشش برآمد چو مرجل به سر
غضب دست در خون درویش داشت ‌‌ ‌‌ ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ‌‌ ‌‌ ستم در پی داد و سردی بود
میازار پرورده خویشتن ‌‌ ‌‌ چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش ‌‌ ‌‌ چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد ‌‌ ‌‌ در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ‌‌ ‌‌ بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت ‌‌ ‌‌ که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز ‌‌ ‌‌ چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد ‌‌ ‌‌ خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد ‌‌ ‌‌ پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش ‌‌ ‌‌ حکایت کنانند و لیکن خموش
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر ‌‌ ‌‌ نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد ‌‌ ‌‌ ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام ‌‌ ‌‌ به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم ‌‌ ‌‌ به اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند ‌‌ ‌‌ ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌‌ ‌‌ گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم ‌‌ ‌‌ خیانت روا داردم در حرم



برآورد و سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباشد ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شه از وی برآشفت کاینک وزیر | تعلل منه پیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کزو هر چه گویی نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که ننشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | ندانی که دشمن بود در پیم
برافتد نگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
اگر مرد هشیار باشد برای | ندارد که خشم برجای پای
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگویند بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آن را غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه



دریغا که گاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار انیان ندارم شکیب / که سرمایه داران چو پیشند و ریب
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
دو رشته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
تحمل ارنه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / اگر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی شده نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان ندانم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
بگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار



تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

در بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتن تو باک

وگر باشد اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد

کز آن پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / چو زین بگذرد زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شه / ندارد حدود ولایت نگه

چو ره زن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد



مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

گر دشمنست این که آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود



تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور که میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیرانه آمد سعدیا در سخن / چو تیغ بدستت فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بردار درها بدار
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدوید از عارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن



اگر وند رغبت هنر پروران / شبا دی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / کی آسوده خسبد بشهری فقیر
اگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند بجز قامت مهوشان
یکی بیت پنجم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخسب
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدوران خود از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت زبان بسته دار / درخت سعادت بجان رسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم



بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و پیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خداوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر خانه سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خداوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست



تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که باشد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست دار

خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل

در نگه داشتن خاطر درویشان

ز زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور

نه موئی که از ابرشیمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم تر است

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به رنج

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

بر اینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که مردم فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

اگر چه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست



ندیدی که سختی به غایت رسید / مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار به جان پروری / مپندار هرگز کزان برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
پسر گفتش ای نامور شهریار / یکی دست ازین مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت / نه رایست خلقی به یکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / به خواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی به مشت

حکایت

شنیدم که یک حمزه از تل خاک / سخن گفت با عابد دین پاک



گر من فرمان دهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

در تدبیر جنگ

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز



دو مردش نشانند در پشت زین	[illegible] بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل بازو دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت ببازی برفتش ز دست

در نصیحت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسبد چو در خانه زن
زره پوش خسبند جنگ آوران	که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

حکایت

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز



برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو کرکان پسندند بر هم گزند / بیاساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل دشمنان را نهانی بجوی / چه دانی که در پات افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
اگر شه نهد رخصت سروری / چو تنگش عذاری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
براندیش از آن طفل شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که او دوستان را به دشمن شمرد
نگه دار آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نبگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
مکن دشمن تیغ زن بر درت / که انباز دشمن به شهر اندرست

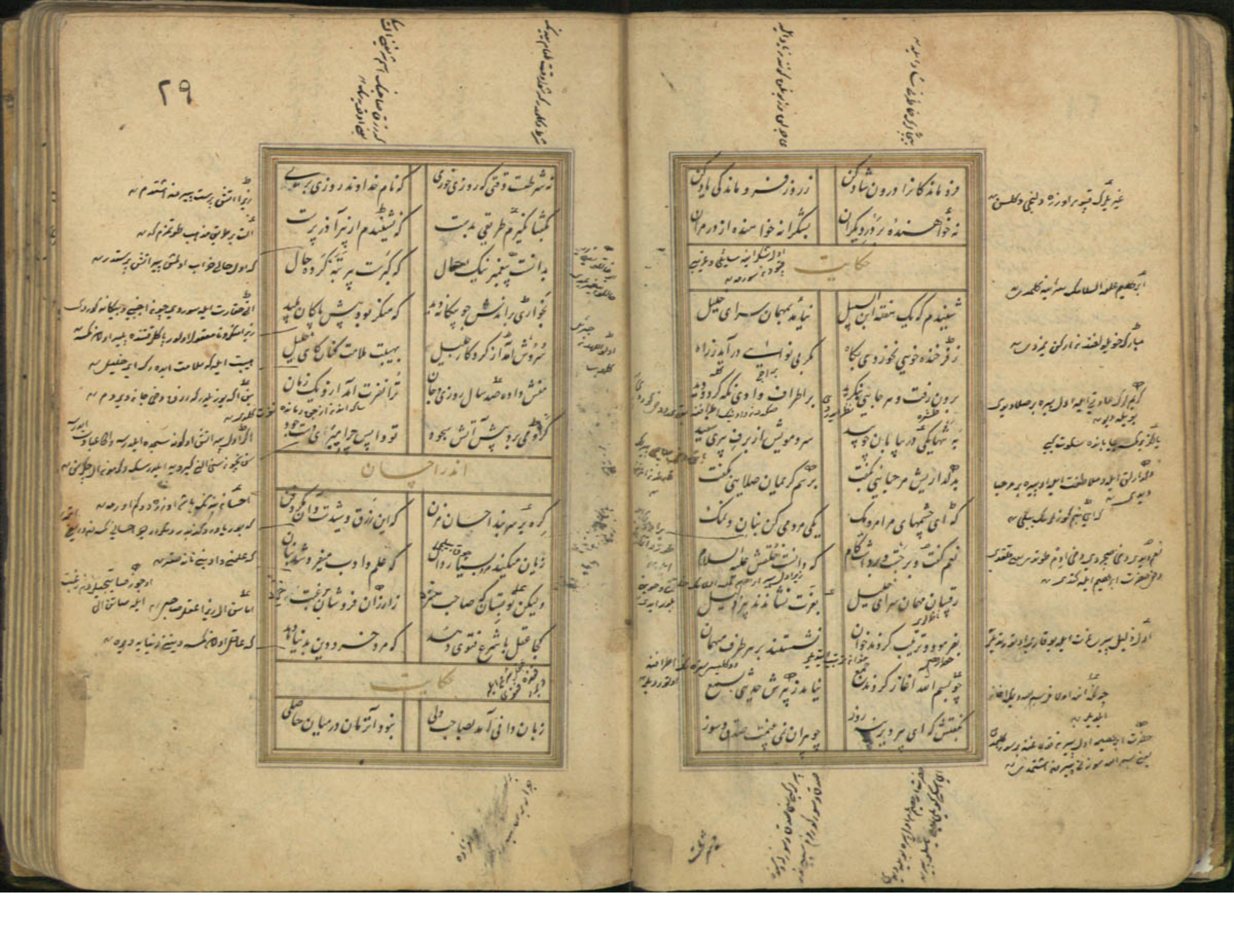


در تدبیر و رای

به تدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
هر آنکه استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد
دعای ضعیفان امیدوار / ز شمشیر مردی به آید به کار
چو گشتم نصیحت پذیر و بدان / عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای پسر که مبارک نهاد / مبارک توئی گر برآیی مراد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا به دندان بری پشت دست
به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی دلت خسته باشی مگر



فرو ماندگان را درون شاد کن   ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران   بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل   نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی بگاه   مگر بی نوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید   بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت   برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل   بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف مهمان

چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

بگفتش که ای پیر دیرینه روز   چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال   که گبر است پیر تبه گشته حال

بخواری براندش چو بیگانه دید   که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل   بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود   تو واپس چرا می بری دست جود

اندر احسان

گره بر سر بند احسان مزن   که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان   که علم و ادب میفروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد   ز ارزان فروشان برغبت خرد

کجا عقل یا شرع فتوی دهد   که مرد خرد دین بدنیا دهد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی   نبود آن زمان در میان حاصلی



یکی سفله را ده درم بر منست ... که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من ... همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا ز مادر نزاد ... بجز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف ... نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد ... که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم ... از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد ... درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد ... ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش ... تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ... ز خلق آبرویش نگه داشتم
الا تا نه پنداری افسوس کرد ... که گر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی ... ز دست چنین گربزی یاوه گوی

بیامان ده از آزرم بخش و زر ... گر آن نیک بختست و این زشت سر
خنک آنکه در صحبت عاقلان ... بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش ... بنوبت کنی پند سعدی بگوش
که غالب درین شیوه دارد مقال ... نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار ... خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ... چو آزادگان دست از زر برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش ... مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد ... نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست ... بیکدم پریشان مکن هرچه هست
درین روزها زاهدی با پسر ... شنیدم که می‌گفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرواز باش ... جوان مرد و دنیا بر انداز باش
پسر هوش من بود و کار آزمای ... پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن ... بیک دم نه مردی بود سوختن



چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی جیب

حکایت

به دختر چنین گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش	وز آسیب دشمن براندیشه باش
اگر هر چه یابی بکف برنهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند و ترسم تو لاغر شوی
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی	برآشفت و گفتای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست دگر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من به یغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار	که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت خوری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر	ندیدند از آن عیبین با اثر
یکی آزاده مردی خجسته وش کسی	که در راه حق سعی کرد و بسی
همی گفت سر در گریبان خجل	چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست	که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین	نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند	سحرگه مصلی برافشانده اند
مقالات مردان بمردی شنو	نه از سعدی از سهروردی شنو

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش	دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شبی دانم از هول دوزخ نخفت	بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی	مگر دیگران را رهایی بدی



حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / به یک هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز / به زن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو ایستاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق‌اند / خریدار دکان بی رونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز / به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین



صفایست در آب و آیینه نیز ... ولیکن جدا را باید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قدرت نبود ... کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد ... جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد ... مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار ... نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم ... تنک مایه بودی ازین لاجرم

یکی تنگدستش نوشت و حزین ... که ای خوب فرجام نیک سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم ... که چندیست تا من بزندان درم

بنزدیک او قدر چیزی نبود ... ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد ... که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش ... وگر بگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندانی آمد که خیز ... وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس ... قرارش نماند اندر یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد ... نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را ... که حاصل کنی سیم یا مرد را

بیچارگی راه زندان گرفت ... که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند ... نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شب نخفت ... بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری ... چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جوانمرد مرد نفس ... نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش ... خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک رایم پسند ... من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد ... زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل ... به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک ... تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ... برون از رمق در حیاتش نیافت



نگه کرد کان پسندیده کیش | چو جل اندر آن تب ستاره خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

اندر نیکی با خلایق

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش و عام
گرافتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نباشند وز هیچ دل تنگ بین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمند اوفتاده سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر



شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مفلس بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد بیخویشتن نعره

بپرسید سالار فرخنده خوی — که آبت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند

۳۵

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار — که جمعیت باشد از کردگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور



ببخشود بر جان پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

حکایت

ببخشای ای پسر کآدمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید ازو خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نیاید ز تخم بدی بار نیک

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان — به تک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می‌آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می‌دوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله با پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بدان مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد — بدین دست و پای از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

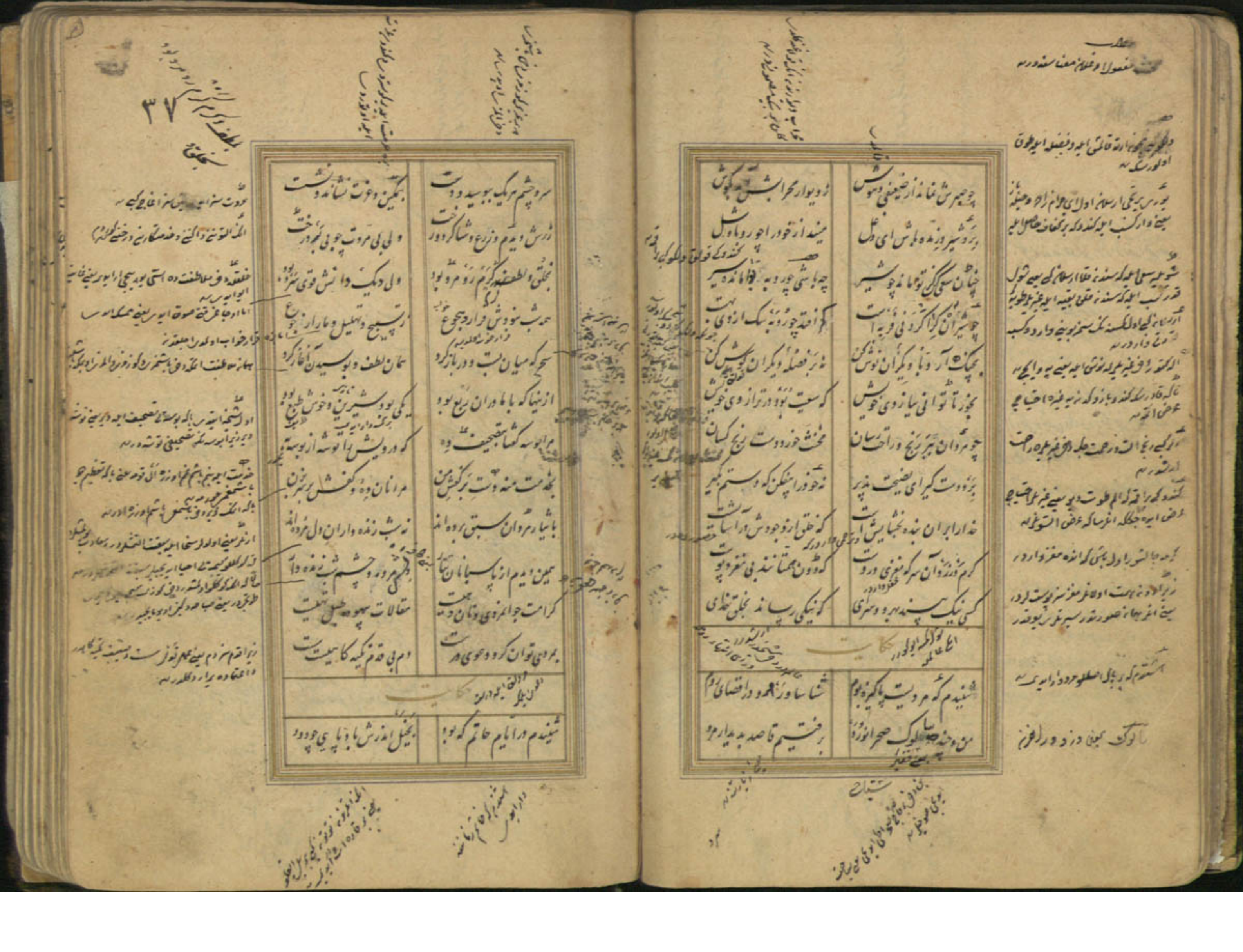
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد روزی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست



چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آن که را گردنی فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دست رنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست	که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای	که نیکی رساند به خلق خدای

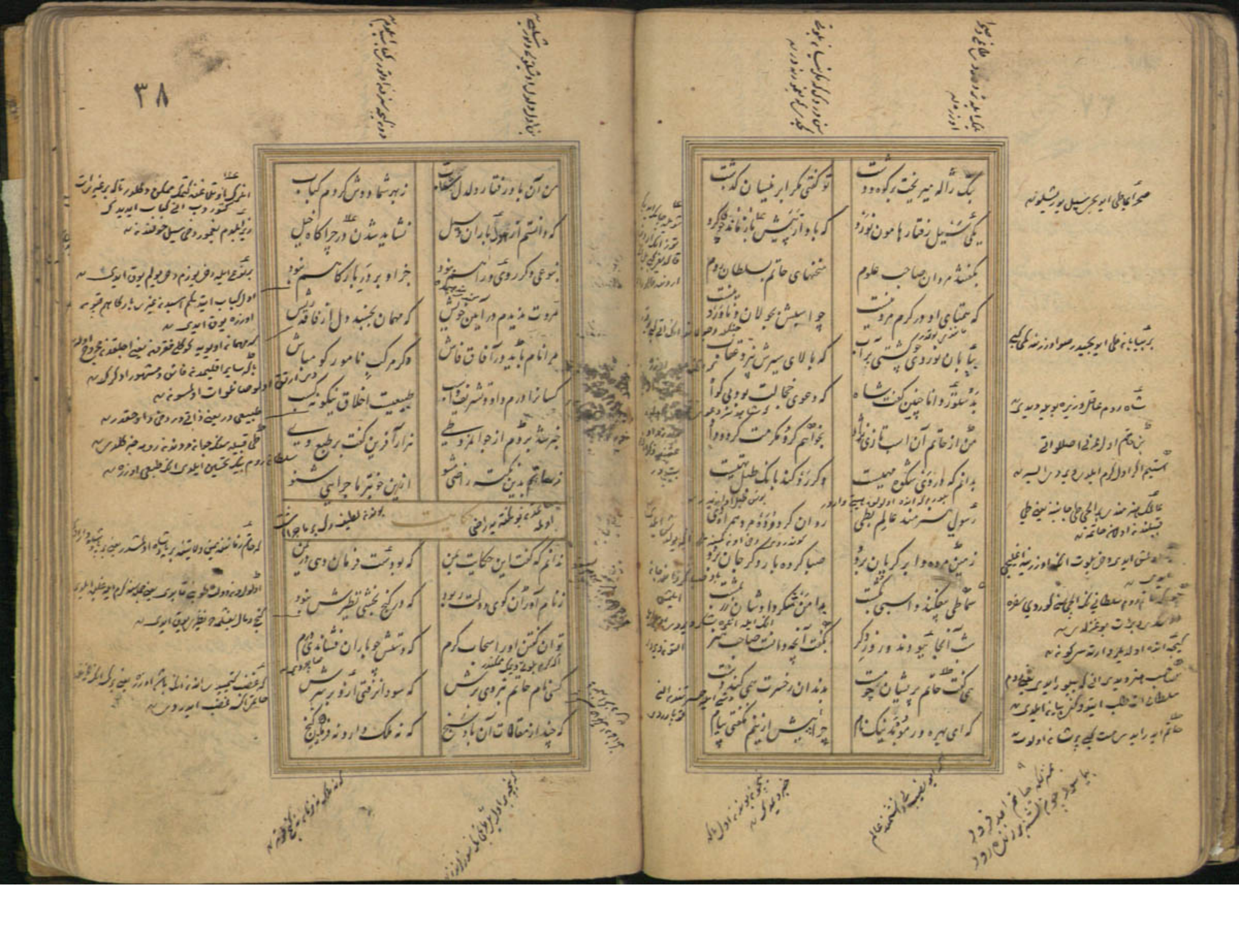
حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد	برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست	به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بی مروت چو بی بر درخت
به خلق و لطف گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
ازینها که با ما در آن ربع بود	یکی بود شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالات بیهوده طبل تهیست
بروی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود



تگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در آفاق فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج



شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون ریختن برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن جوان میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین شهر حاتم شناسی مگر / که فرخنده خویست و نیکو سیر
کرم رهنمایی در اینجا که او / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش



مرا با لطفش دوتا کرد پشت ... بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی ... شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم ... که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند ... که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم با رسول صلی الله علیه و آله و سلم

شنیدم که طی در زمان رسول ... نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر ... گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین ... که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم ... بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم ... که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمود پیغمبر نیک رای ... گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ ... که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن ... مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند ... بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی ... بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا ... که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت پیرمرد و طلب کردن ده درم و یافتن از حاتم طی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد ... طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر ... که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود ... همان ده درم حاجت پیر بود



شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گرو در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز و این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی کردنی / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

تمامی سخن در نصیحت و پند گوید

که حاتم در آن نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی / بنخجیرگه بر بچوگان و گوی

که گرد سالار اقلیم دید / که برگشته ناجرایی شنید

ملک خشمگین در خشن بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه مرد و نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد



درشتش ادواب و قفا پوستین ‏— چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش ‏— عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش ‏— وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا ‏— اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست ‏— در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو مانده بنشست مرد ‏— جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ‏— بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی ‏— جفایی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن ‏— یک امشب بر من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید ‏— بمجلس برآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد ‏— بگفت ازدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چند چکید ‏— سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش ‏— که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل ‏— که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‏— که چون بر تو آسان شد این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز ‏— بگفت ای ستمکار شوریده روز
تو کوته نظر بودی و سست رای ‏— که مشغول گشتی بجغد از همای
حقیقت من این در کسی کرد باز ‏— که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی ‏— بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند ‏— همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید ‏— سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد ‏— مرا بود و دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز ‏— فرو برده چون موش دندان آز
الا گر طلبکار اهل دلی ‏— ز خدمت مکن یکزمان غافلی
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ‏— امید است ناگه که صیدی کنی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام ‏— که یکروزت افتد همایی بدام
اگر ژاله هر قطره در شدی ‏— چو خرمهره بازار ازو پر شدی



دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر سو بپرسید و هر سو شتافت | به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ | شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
بگفتا چه ممکن بود در میان | طلب میکنم لاجرم در میان
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است | نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاک پا آن شوریده سر | فقیر و حقیر آید اندر نظر
بروی گدایان مدر خشم آن | بخدمت کمر بند شان بر میان
تو هرگز چنین شان نباید پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بدوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان | که آیند در خلد دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت



یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
ازین کم‌زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آیدت آنکه شوند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می‌بماند زرش / که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

گفتار اندر احسان

دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن
جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ



بغوغا وازیشان برآمد خروش / طبانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بشد تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیک است خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم بر خاک از آن می‌نهد / که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی بکام شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایه / بگردن درش از جنان حله پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را



که جمهور در سایه همتش / مقیمند بر سفره نعمتش

درختست مرد کرم سایه دار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر احسان با مردم بد

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / به بازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

بدو گفت مرد ای زن تلخ روی / تو گفتی که آزار ایشان مجوی

نیامد ز دکان سوی خانه باز / بران بیخرد زن بسی طعنه کرد

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار


نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / که یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه برکن دل از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

47

سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل / سلح وار خارست بر شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

اندر عشق گوید



تو را عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / به خواب اندرش پای بند خیال

به صدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شود / نه قوت که یک دم شکیبا شود

گرت جان بخواهد به لب برنهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

اندر عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

به سودای جانان ز جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار و عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا بر کنند / به یک ناله شهری به هم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند





شنیدم که در لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست



بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / تو گویی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / بس آن جان شیرین در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش



درین مجلس آن کس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه | گدایان منعم فقیران شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانهٔ کیست پس | که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح | ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحرگه دو دست دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بستست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر



به پاچه را اشک یاقوت فام / بحسرت بیارید و گفت ای غلام

بنوشیدمی آنگه بگزیدمی / ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

حکایت کند نو عروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چو پیرایه اش گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

حکایت

یکم روز بر بنده ای دل بسوخت / که میگفت و فرمانده‌اش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نباشد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندین سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت



یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر جنگ آوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بزن پنجهٔ آهنینش به زن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو چون پنجهٔ شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت ز روی نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند

که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست / به ناخن پری‌چهره می‌کند پوست
به صد گو شنیدم که [illegible] / نباید دیدن روی یار
ترا سر چه مشغول دارد ز دوست / و گر راست خواهی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست



حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود و برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / برین گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی برین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور



پس آنان که [illegible] | شب و روز در عین حفظ‌اند
که [illegible] | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک به دست شناور درست | نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که در خشک تر دامنی

اندر عقل

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفت این با حقایق‌شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا به موج | بلندست خورشید تابان به اوج
ولی اهل ظاهر کجا پی برند | که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن | سواران ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را نجابت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان ببریدی امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمانده‌ام | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران | که سعدی نگوید مثالی بران
مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ



حکایت

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان خیره سرآشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ



شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد بردی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفته نزدیک بام | بر او بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم | به من تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

[illegible] تغییری

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر حال داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست ازان میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست | بآواز خوش خفته خیزد نه مست
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور



نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها چو آتش بر نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
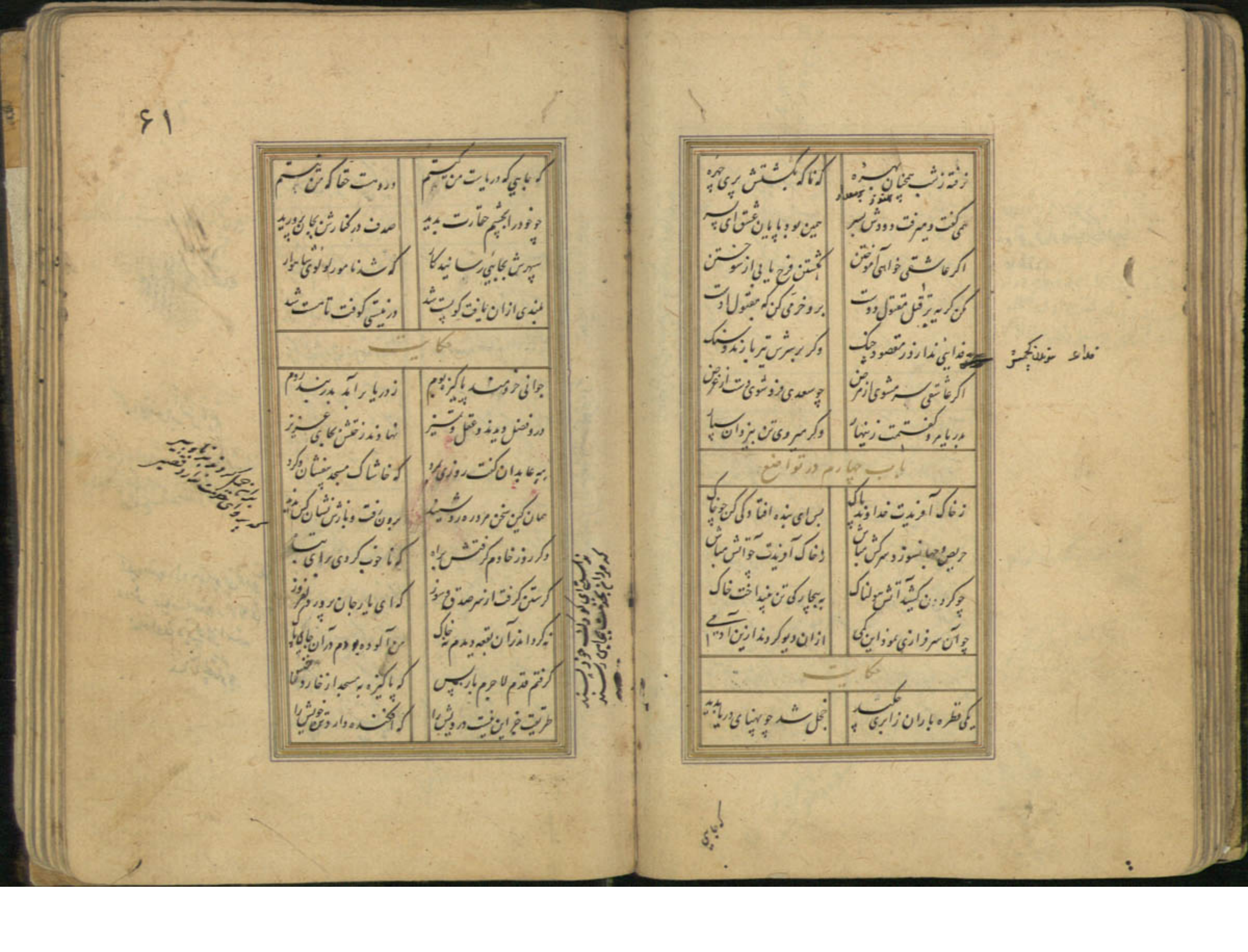


مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گژدم گزیده بگویی منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه آخر به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام



نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به سر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
به دریا مرو گفتمت زینهار | وگر می‌روی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را



بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر — فرو ریختند از سرایی به سر
همی‌گفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم — ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست — بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان — به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانی است قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده‌خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش — نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به سر برده ایام بی‌حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام



بنا راستی دامن آلوده / بنا دانشی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان به شب چون مه نو ز دور

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب اندرش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که رحمت بروی زپیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلات

که گر عالم است این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم

همه عفو کردم عملهای زشت / در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

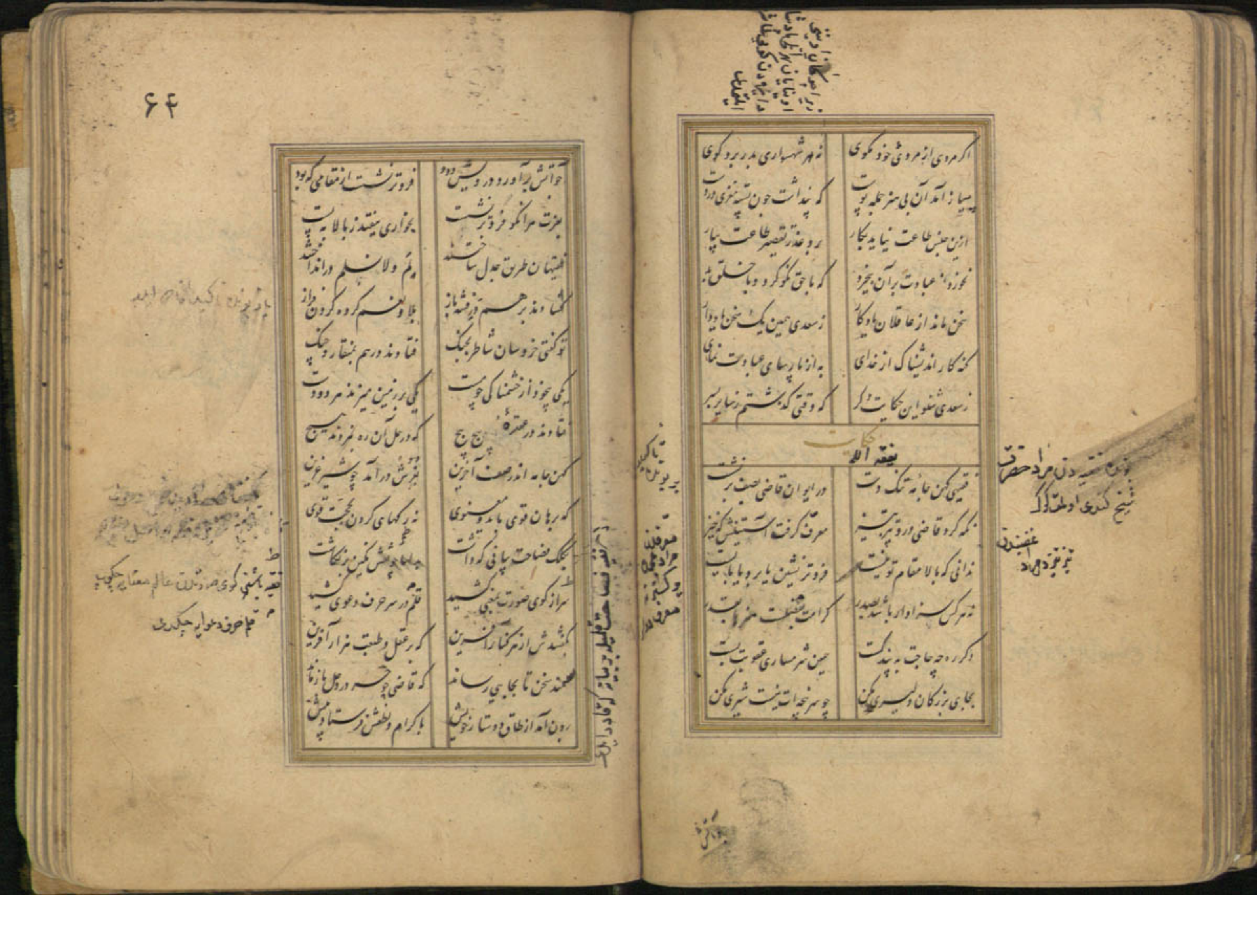
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که او را بجنت برند این را بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست که در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت



اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین جنس طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای
ز سعدی شنو این حکایت دگر / که وقتی که بشکستم زنهار ببر

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد و درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش



که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر اندروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میروند صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف را همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی ز جورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چو فرقدین
وز آنجا جوان روی درهم بتافت / برون رفت و بازش کس آنجا نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین شکل شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود



شهزاده بود دی مذکور ساز لی چ

بتر بود ور هم بسنگ شد خرد	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
بمیخانه در سنگ بروی زدند	که دورانش نزدند و گردن زدند
بتر بود تا صبح سنگ سرای	بکشند و گویند تو باز جای
وگر هر که بربط گرفتی بکف	قفا خوردی از دست مردان چو دف
وگر خاستی چنگ بروی خروش	بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار رست	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول	که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بدان داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
باخلاق با هر که باشد بساز	اگر زیردستست و گردن فراز
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی

نیم آن

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	جفای سقای ترش روی مبر
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید

رفت بسیار

تا مشتری افزون...

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
ازین تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین چیز با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شبان مرد بیچاره خشمش نخفت | بخیل اندرش دختری بود گفت
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید و گفت ای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده | بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
ز گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
کسی گفتش این بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر



شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بهشت این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسان عیب وی گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود کو تو ول گشتنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی نجست / که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویی جانش در تن آویخته

شب آنجا بخفت و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیک دم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش

چه دانند عاقل سر از خواب مست / ولی تا بدان نیکروی مدت

سخنها که گفت و بالش نهند / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / به سیرت به از مردم ناسپاس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت



گر از ناخوشی کرد با من خروش / مرا ناخوش او خوش آمد بگوش

چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند

حکایت

طمع برد شوخی بصاحب دلی / نبودش مگر در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی بروئش چو خاک

برون تاخت خواهنده تیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بهم بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید

سپید و سیه پاره بردوخته / که پیدا و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای / زمین گرد و سالوس و خرمن گدای

ببین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرد بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هشتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامت در اشکنند

حکایت

یکی صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام



که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که با لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج باران و سرما و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

بهشت برین ملک و مأوی ماست
که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

درویش پادشاهه دیدکه
معبود ایله اولوایه شورلر

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی ایشان و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی
یکی حرف حکمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انائی که پر شد دگر کی برد

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معنی روی

حکایت



بخشم از ملک بنده سر تافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که بگفت دل تنگ و ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

گروهی برانند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت ازان حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
فرا می‌نمایم که من نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش بچه در مشو | چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم که زین پس چه پیش آیدت

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش



بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث از آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه باشی درآی
چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | ز راهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که مردانگی دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن



جوان از شب‌رو و زو داشت دست / بگفتش بر آید خداوند هوش

بغلطاق دستار رحمی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

ور آن نیکبخت آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان بیاری مزد

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته روزش بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد

ز اقبال نیکان بدان می‌زیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت روی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز نادان تحمل ز بونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن‌پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

بسالی سرایی بپرداخت او / کس از خواجه و بنده نشناخت او

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل برون چون کنم

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هرآنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر	که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که بگریست و خون بگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

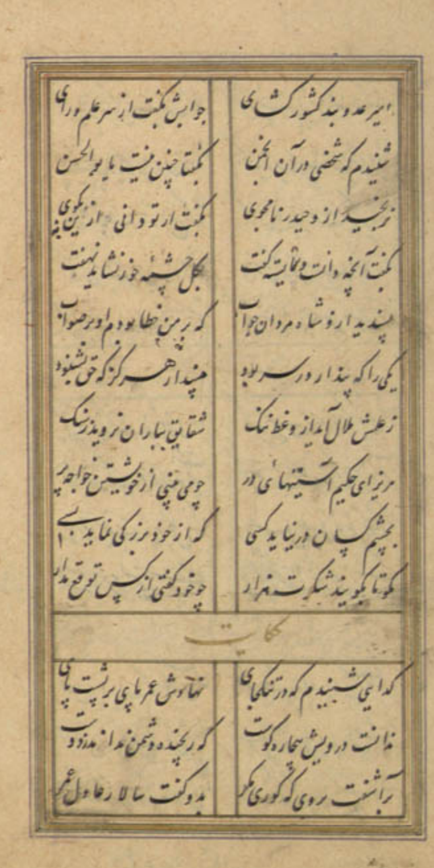
حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازان دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند
شنیدم که در خاک مصر از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون برد دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمدم عیب خوی خودم / که معلوم من گشت خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
ز آیین حکمت و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
وگر خیره رو در پی این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / به بد گفتن تو نیابد مجال
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی



امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ
مریزای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر



نه گورم و لیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
چه مستضعف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت / که باری حکایت کن از سر گذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد
نگفتند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریه آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مور و مرغ و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کآن بهان / ندیدند کس از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را از خردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
درین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری



اگر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

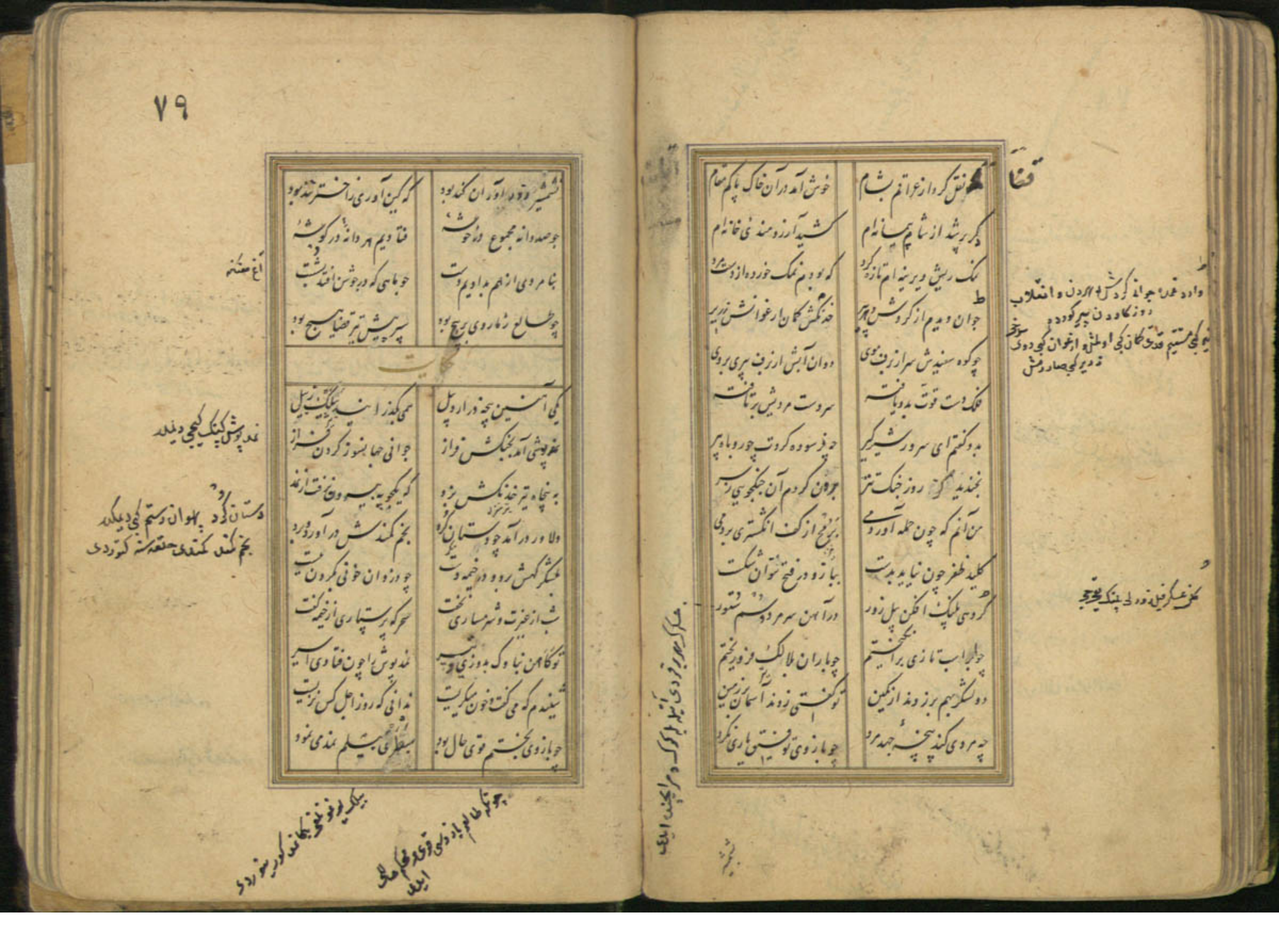
شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

اندر بخشایش باری تعالی

سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
ندیدیمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
بدعوی چنان ناوک انداختی / [illegible] را بهر یک یک انداختی
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با خوب طبعان سری داشتی



نش گرد از عراقم بشام ... / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر برشد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

تنک ریش و دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سفیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / برون کردم آن جنگجویی ز سر

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

کلید ظفر چون نیاید بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

چه مردی کند پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

ز شمشیر زور آوران کند بود / که کین آوری با اختر تند بود

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه در گوشه‌ای

بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که در جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز گردن فراز

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمدی نمود



گمانم که در پنجه ام پیل نیست — همه پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
گرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال دیگر بماندست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت — کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم — برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار



هم او را و آن لقمه زان بود و مال | وگر تنگ دستان زرگشته حال

زنی جنگ پیوسته با شوی خویش | شبانگه چو نقدش تهی دست پیش

کسی چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم به هیچ | بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چنین گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی به زور | بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان

ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

چنین گفت کرکس گرت باورست | که یک دانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز | ببایش به پیچید قید دراز

نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند

در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت



چو خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش ز بالا معلم نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده است
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر او براند نخواند کست

گر او تاجبخشت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

جهان آزمودت گشایش ز او
که گر وی ببندد که داند گشاد

اندر اخلاص

عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
نماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند



چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

یکی در بر خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت در قبله در نماز / گرت با خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند



همان به که آبستن گوهر بها / که همچون صدف سر بخود در برها
چو روی پرستیدنت بر خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم کزین پس چه پیش آیدت
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر کار بندی چو پند پدر

باب ششم اندر قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوی چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
گرت دامن از چنگ شهوت رها / کنی سر بروی تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر از روده پیچ پیچ
چو دوزخ که پر میشود از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
بدین ای فرومایه دنیی مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

حکایت

مرا حاجتی شانه عاج بود / که رحمت باخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود



بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم وکرم سگ خوان

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بحاجت روی / تو ترک طمع کن که خود خسروی

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز / چرا کردی امروز از ایدر نماز

بهر طاعت نفس شهوت پرست / که هر کس که وزمان ببردش ز دست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آب روی

مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت ز آستین دراز

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب دلان / یکی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور دل کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه خواهد مرادش خری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

کشد مرد پرخواره بار شکم / چو چیزش نماند کشد بار غم

شکم بنده همواره بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین ترست از رطب

تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست و مسکین بشد بر درخت	وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل روده‌های فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده کمتر پرستد خدای
برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی	چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت ای خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	که باشد تقاضای تلخ از پسش

طبق عطار و میوه فروش طبله‌سی در

حکایت

امیر ختن جامه از حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف شاه ختن	وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
دوان خونش از استخوان می‌چکید	همی گفت و از هول جان می‌دوید
که گر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش

[illegible]

[illegible]

خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — ببین تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

بخسبند خوش روستایی و جفت — ببین تا زن او را چه مردانه گفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست وگر پاره دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با رفیقان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

بنزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

نه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در خانقه قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیاپرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

اندر بخشش و کرم

کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود	که نفس لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
ندایی که از خاک مردم کند	عجب دارم ار مردمی گم کند
بلندت نباشد بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
وگر همتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز	بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آیینه در زیر زنگ
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
پسندیده خو نغز باید خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر	بسر برده عمری ز تاریخ عمرو
درختی که او میوه تازه داشت	که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرح دیده در سر تراشیدنش
چو چنگ از خجالت سر خوبروی	نگونسار و در پیشش افتاده موی
ز مهرش نگردان چو پروانه پشت	که مقراض شمع جمالش بکشت
پسر خوش منش باید و خوب روی	پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است	نه خاطر بمویی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیفشاند برآید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	چه دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز دشمن مکوب
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجه عقل تیز
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز	دهن جز بلؤلؤ نکردند باز



فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | که ناگه پسش گوش دارد کسی
ازان مرد دانا دهن دوخت | که داند که شمع از زبان سوخت

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی ازو در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد



اگر من چنین پس بجوو ربم … ندانند مردم که دانش ورم
سخن گفت دشمن بدانست دوست … که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت … سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی … به بی دانشی پرده ندریدمی
چنان روی از این پرده برداشتم … که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز … چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش … وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر … وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت … که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر … پراکنده‌گوی از بهایم بتر
به نطق آدمی بهترست از دواب … دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ … گریبان دریدند وی را به جنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست … جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن … دریدن ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف … چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس … به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور … هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی … که گر هست خود فاش گردد ببوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست … چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از اخرف گیران هزار … که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند … که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت بیمار بود … شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند … که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان وحشی شکست … که در بند باشد چو زندان شکست
نگه کرد بر طاق بستان‌سرای … یکی نامور بلبل خوش‌سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت … جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

شتافت





بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود / ز طعن زبان‌آوران رسته بود

کسی گیرد آرام جان در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند اگند گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد اعضا زمانی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن را نزیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب و فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا روزها دل ز کف رفته بود / برین شخص جانم بروی آشفته بود
کنون بخت شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند از من داد این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یاری شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست / ندارد عنان سلامت بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و خلقی برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایی و تقوی و دین
قوی صوفیان بین که می خورده‌اند / مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت



شب از شرمساری نگفت و نخفت / بخندید طایی و گر روز گفت

مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آب روی

اندر غیبت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلانرا نماند نهان / کزین گفت او می برآید فغان

بید گفتن خلق چون دم زنی / اگر راست گویی بدی میکنی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

حکایت دیگر

نبار استی ور چه چینی بجای / که بر غیبتش مرتبت می نهی

زمی گفت ورزوان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد میبرد

شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

اولیجق جلاد انک مظلوم مسکینک حقنی استر

تو دست از وی روزگارش برآر / مکافات او خود کند روزگار

نه بیداد ازو بهره مند آدم / نه نیز از تو غیبت پسند آدم

بدوزخ برد مدبری را گنه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش می رود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بغیبت فتادند در پوستین

بآخر نماند آن حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال / ز طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیوم کف بشوی

وز آنپس دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

باشکر صاحب بنده باید دیکد

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وز آنپس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر کن بچند تاره موی / که مسح از فرایض بود در وضوی

دگر پایها تا بکعبین شوی / بترتیب و دست از خدا ابت بشوی

کس از من نداند درین شیوه به / نه بینی که شد پیر فرتوت ده

شنید این سخن ده خدای قدیم / بشوریده و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی انکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیایدهمی شرمت از خویشتن / کو حق حاضر و شرمت آید ز من

حقیقت شناسان ثابت قدم | نشستند چندی به یک جا بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزو لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند مردان صاحب خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دگر آنکه نامش به زشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکوگویی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس دیگران

کی

کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
مباحت ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که خود می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت
که چیزی خرد او ز بقال کوی | ز ماکول و طعمی که باشیش اوی
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز
چه نیکو زد این رمز مرد دلیر | ز جهود و زنخستان نگشتیم سیر



حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست گفتن جفا دشمنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک‌مرد حلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که هر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن‌دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت‌پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن‌فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت‌پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنان خواهم ای نامور پادشاه / که باشد همه عالمت نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت



ز قدر و مکانی که هستش وراست … مکانش سپهر و قدرش فراست
ندیدیم ز غماز سرگشته تر … نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست … خلاف افکند در میان دو دوست
کند این و آن خوش دگرباره دل … وی اندر میان کوربخت و خجل
بگوی آنچه دانی سخن سودمند … وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش … که آوخ چرا حق نکردم بگوش
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید … که از هر دو عالم زبان درکشید

اندر شهوت

به بی رغبتی شهوت انگیختن … برغبت بود خون خود ریختن
زن خوب فرمان‌بر پارسا … کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت … چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار … چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست … خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی … بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل … که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن … نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش تازه و طبع خوب … که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی … زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی … نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی … وگرنه بنه تن به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به … که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای … که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند … که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن … وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش … سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی … بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست … از انبار گندم فرو شوی دست



بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست / که با وی دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن زشت بدخوی بدبخت و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از بهر زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان و سرکشند / ولیکن چو دیدم که در جوشند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم جر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نداری بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد



نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مقام از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / نخستش خورد دسترنج کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز بربط برآمد بکوی / یکی گفت های و دگر گفت هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم که میرفت با خویشتن / همی گفت با من که ای یار من
محاسن چو مردان ندارم درست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته



درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ پیچ شنگ / که چون عقل نتوان شکستش بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو دیوست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی نیارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست / همه در سر و مغز خواجه شکست
گو اگر در خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر بسته و سینه ریش
چو بیرون شد از کاروانگه دو میل / بپیش آمدش سنگلاخی جهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر کو زیست

چنین گفتش از کاروان همرهی / که تنگ ترکان ندانی همی
سیه رایکی بانگ برداشت سخت / که دیگر مران خر چه بندی برخت
نه عقلست و نه معرفت یکجوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر مبند
بلی بنده را چون بسی پروری / بهیبت برآرش گر از بر خوری
وگر خواجه اش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در گه است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق

کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکو میرود / نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همی بیند اندر ابل / که در خوب رویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتاب / فرو هشته بر عارضی دلفریب

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

بو سوزی بقراط اشتدی

بو بقراط دیدی

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

اندر عافیت

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست

وگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز اشغال خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش نخوانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است / بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن‌پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ بودی ز اقبال و بهر / زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که میلرزد از خفت و خیزش زمین

بجای آنکه از طعن بر روی زنان نهم / که خود را بیارست انجمن بیارانه

ادکی بخجو ابید جب کودیج



وگر زن کند گو بدار از وی دل — بگردن در افتاده چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همی گفت مسکین بجورش بکشت

وگر بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندش و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

گر یار و بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث مردم نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین — نبیند بد مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرا زشت خوییست اندر سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تردامنم



نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و کاستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب اگر منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که چشمم بجرم از تو چندین عذاب

نکورایی از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر / ببینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش / چو طعنی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست آن بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

خداوند عالم که آدم سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه بر چشم و ابرو که چینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

زبان می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و جان و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که عیبست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

انک احسان لطفنی وصف الملک کمک قوت وارد
زیرا اوصاف حمیده انک شانه مستغرقدر
بو مصیعده در



بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بپالایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان دیگر فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی / بصبرت فراموش گردد گناه

دو کس

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند

بصنع الهی نسخه صحیح



پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست — که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

ز جنبش به هم پای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بصورت تو ای دلپذیر — فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت‌شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز تازی فتاد (اسب) — بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران در این — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر او نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که در عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

ملکزاده نسخه در

ذمی کشودم منسانه در

در بی قول منسانه در



حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای برگشته‌بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست
شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی‌فروز
سپهر از برای تو فراش‌وار | همی گسترد فرش بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان‌برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از وصف بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز چندین هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

اندر درویشی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب



عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزیدش افتاد همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود کو باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بدو بس نبود / که جور سپهر انتظارش نمود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ



شنید این سخن دزد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

بزه بار پیچانده میگریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز دور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای / که آخر بزیر کسان خر نه‌ای

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه‌ای خام بربسته پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهودش آمد نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت بار از من آمد خطا / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بجز نایستم / که اینم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه‌زن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای نیکمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

سرشته است باری شفا در عسل / اگر خواجه را مانده باشد محل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطفش همی دارد و پرورش
به حقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی پرستیدنت بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

در بخشش باری تعالی

نخست او ارادت به دل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از خلق چیزی بغیری رسد
زبان را چو دیدی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی به روی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان حکم برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

قصه شنو

و گر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم درین انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود | ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آمدم صورتش در نظر | ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحت گر شاه این بقعه‌ای

عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهبری را که آگاهی است

برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر بلاد — بتان دیده‌ام بیخبر چون جماد

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست — برآرد بیزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در آن قید و بند بلا — یکم دست بر دل دگر بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس — بخواند از فضا برهمن چون خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی — پدید آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد و از زن در آنجا نماند — در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثال برداشت دست

یکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی ز بردست را زوردست — نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر / نخواهد مرا زندگانی دگر

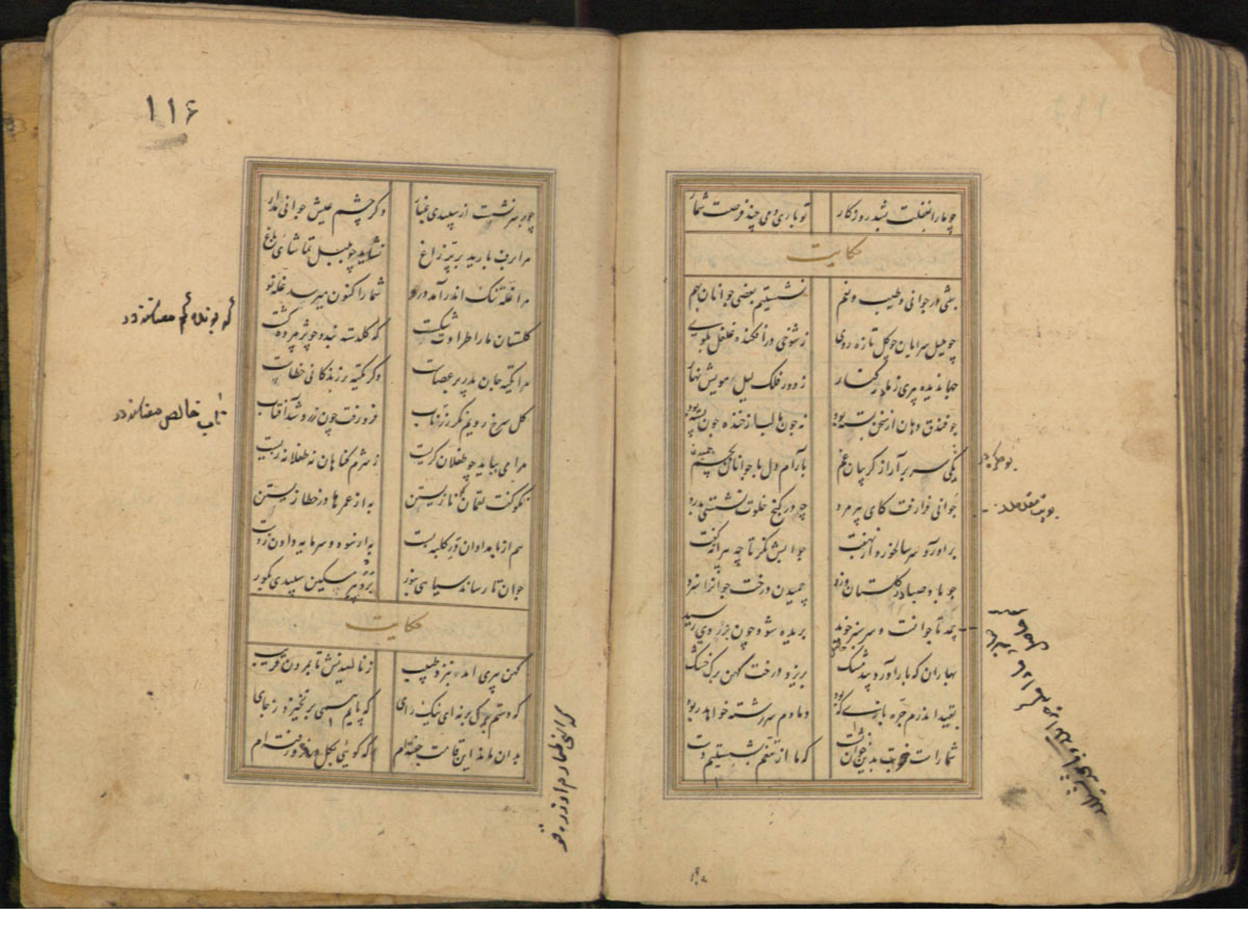
فریبنده را پای در پی مشه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجاز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای دارد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها ... هنوزم بگوشست از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز ... برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم ... کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم ... بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحب‌دلان دست بر می‌کشند ... که سر رشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک ... نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس
پس ای بنده رو بندگی کن براست ... ترا نیست قدرت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید ... همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند ... نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی ... رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی ... که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی ... بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری ... ز سعدی درویش یاد آوری
فرستی مگر رحمتی بر پیم ... که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ... مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی ... بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند ... منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری ... وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر ... تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود ... دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست ... غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی ... بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت ... لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت



چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم — نشستیم بعضی جوانان بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج خلوت نشستی بدرد

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا در گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — بریده شود چون بزردی رسید

بهاران که بار آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک

بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت بدین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد غله نو

گلستان ما را طراوت شکست — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن — به از عمرها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بر طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای — که پایم همی برنخیزد ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام — که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان درگذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که صبحم سپیده دمیدن گرفت
ببایدهوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که دور جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب شده باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
دریغا که بگذشت عمر عزیز | نخواهد گذشت این دمی چند نیز
چه خوش گفت [illegible] کودکی آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

اندر طاعت

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
الا ای هنرمند بسیار هوش | اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری | اگر پند سعدی بجای آوری
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روز از آنم شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید

چست [illegible]

[illegible]

شتربانی آمد بهول و ستیز   زمام شتر بر سرم زد که خیز

مکر دل نهادی بمردن ز پس   که می بر نخیزی ببانک جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست   ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانک رحیل   نخیزی دکر کی رسی در سبیل

فروکوفت طبل شتر ساروان   بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت   که پیش از دهل زن بسازند رخت

ره خفتکان تا برآرند سر   نبینند ره رفتکان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود   پس از مرک بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو   چه کندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود   چو مرک اندر آمد ز خواب چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب   شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید   که افتادم اندر سیاهی سپید

کذشت آنچه در ناصوابی کذشت   وزین نیز هم در نیابی کذشت

کنون وقت تخمست اکر پروری   کر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنکدست   که وجهی ندارد بحسرت نشست

کرت چشم عقلست تدبیر کور   کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد   چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درکذشت   نه وقتی که سیلابت از سر کذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار   زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن   نه همواره کردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر کفت   نه چون نفس ناطق ز کفتن بخفت

ز دانندکان بشنو امروز قول   که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمر این کرامی نفس   که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف   که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رک جان برید   دکر کس بمرکش کریبان درید

چنین کفت بیننده‌ای تیزهوش   چو فریاد و زاری رسیدش بکوش

ز دست شما مرده بر خویشتن   کرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که عیبست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سر رشته بردی ز دست

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم بر کنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

دو چشمم جگر کرد روزی کباب / که نیکیت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / یکی خشت زرین فتادش بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / که تا من زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست

سرای کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام



بفرسودم از رقعه بر خرقه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

به سختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیو و دنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشق مست / که جایی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه در رفت فرزانه پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت / سموم هوس کشت عمری بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجورش دید اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

چنان تنگش آکنده استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / پس آنگه بفرمود و بر گورش نوشت



مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدش / چو بیند که دشمن ببخشایدش
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / چه سوزی دل اداری از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بارش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکاب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون



تو هم چون چو خواهی آمد به شهر از سفر / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی به شهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
به جایی که دهشت برد انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت به رغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
ترا خود نباشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
به ناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

زاهد اولیانلر گجرلر
عذر میسوز مراد حیضدر
بدنجه قت قوکه ایررلر



کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی ما / چو در روی دشمن بود روی ما

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

صبا جو بر دشمن بروی و دوست / ز رفتی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست اگر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفتش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کو سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است	که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت	ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
اگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز	بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کاب روی	بریزند باری برین خاک کوی

هلاک اولسون ایکی الک

ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آب روی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم	بغوغای خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد	مگر کاستعانت بدیوار برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند	مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین پس ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای سپهبان محراب انس | چو فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکجو ز خرمن نبودش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمر اندر بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند | ازان نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای فلان

نیایدت همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرمت آید ز من

نیاسایی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامداد و شام



در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن عیش خوش
روان اشکش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه عاصی شود چندگاه
اگر بازگردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبت زیر / زبان حسابش بگیرد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعا

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ
بگیتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم / که می‌گفت شوریده‌ای در حرم
که می‌گفت شوریده‌ای دلفگار / الهی ببخشای و دستم بدار
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور



خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را دران ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست ازانان که طاعت کنند | که بی طاعتانرا شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در سعادت نبیند کسم
بدی را نکو کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که لطفت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند



تو من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من از زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی بازماندم ز سیر

جهان‌آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون آلوده بخت / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش



که پیش صنم بر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب به فردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

[illegible]

جز این کاعتمادم به یاری تست / امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب بعون الله و حسن توفیقه و الصلوة و السلام علی

محمد خاتم النبیین و آله الطیبین الطاهرین

و سلم تسلیما کثیرا

العبد المذنب ... الکاتب

٣١



